

بهنمونه

1 کارآگاه اریک فوگنر

اریک فوگنر

و جنابتهای شاه سفید

هوپا
Hoopa

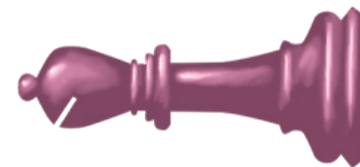
کارگاه آریک فوگلر

آریک فوگلر

و جنایت‌های شاه سفید



بئاتریس اوسس
مترجم: کژوان آبهشت



اریک فوگلر

و جنایت‌های شاه سفید



نویسنده: بتاتریس اوسیس
مترجم: کزوان آبهشت
ویراستار: سعید متین
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: نسیم نوریان
چاپ اول: ۱۳۹۹
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۳۳-۵
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۳۳-۲

سرشناسه: اوسیس، بتاتریس، ۱۹۷۲ - م.
Osés, Beatriz, 1972-
عنوان و نام پدیدآور: اریک فوگلر و جنایت‌های شاه سفید /
نویسنده بتاتریس اوسیس؛ مترجم کزوان آبهشت.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.
فروست: کارگاه آریک فوگلر؛ ۱.
شابک: ۲-۲۳۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی:
Erik Vogler y los crímenes del rey blanco.
موضوع: داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۱ م
Spanish fiction -- 21st century
موضوع: آفروده: آبهشت، کزوان، ۱۳۷۲ - مترجم
رده بندی کنگره: PQ۶۷۰۲
رده بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۵۴۳۸۲

Title of the original edition: Erik Vogler y los
crímenes del rey blanco
© Beatriz Osés (text)
© Cover Illustration: Iban Barrenetxea
Originally published in Spain by edebé, 2014
www.edebe.com
Persian Translation © Houpa Publication, 2020

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب
قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر
دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن EDEBE خریداری
کرده است.



رعایت «کی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، بتاتریس اوسیس
و ناشر خارجی آن، ادبه، برای چاپ این کتاب به زبان
فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت
انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را
پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی
در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و
رضایت بتاتریس اوسیس این کار را کرده است.



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir | info@hoopa.ir
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی
و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تقديم به
پدرم



فهرست

فصل XV	شب بی‌خوابی	۸۷
فصل XVI	تصمیم اریک	۹۵
فصل XVII	اتوبوس برمن	۱۰۱
فصل XVIII	دسته‌کلید گم‌شده	۱۰۷
فصل XIX	غافل‌گیری ناخوشایند	۱۱۳
فصل XX	شاه سفید	۱۲۳
فصل XXI	خشم برتا فوگلر	۱۳۱
فصل XXII	در دل تاریکی	۱۳۷
فصل XXIII	نزدیک و نزدیک‌تر	۱۴۳
فصل XXIV	آخرین قفل	۱۵۱
فصل XXV	در جست‌وجوی اریک	۱۵۷
فصل XXVI	تکوتنها با آقای آدلر	۱۶۳
فصل XXVII	بازگشت به خانه	۱۶۹

فصل I	بلیت اشتباهی	۱۱
فصل II	دور از نیویورک	۱۷
فصل III	در بالکن	۲۳
فصل IV	عکس توی روزنامه	۲۹
فصل V	شبی با کفش‌های پاشنه‌بلند	۳۳
فصل VI	مهره‌ی شطرنج	۳۹
فصل VII	قطعه‌ای از آثار شوبرت	۴۵
فصل VIII	همسایه‌ی عجیب‌وغریب	۴۹
فصل IX	کیش‌ومات	۵۵
فصل X	کابوس	۶۱
فصل XI	فصل مشترک	۶۷
فصل XII	سوءظن دلهره‌آور	۷۱
فصل XIII	نخستین قربانی	۷۷
فصل XIV	لبخند آلبرت زیمر	۸۳



فصل I

بلیت اشتباهی

امکان نداشت اریک فوگلر بتواند حدس بزند که آن شب چه اتفاقی قرار بود بیفتد. ساعت‌ها زمان صرف بستن چمدان‌های سفرش کرده بود. جوراب‌های پشمی را بر اساس رنگ، بلوزهایش را بر اساس ضخامت و چند تا از شلوارهایش را بر اساس مدت استفاده، مرتب کرد. بعد جعبه‌ی سفری کوچکی را گذاشت توی یکی از جیب‌های کناری چمدانش، کنار یک کیف چرمی پر از تمام وسایل لازم برای برق انداختن کفش‌هایش. روی تخت، دو تا کمر بند بود که بی‌هیچ عیب و نقصی لوله شده بود، به همراه چند دست پیراهن ابریشمی و یک کیف وسایل شخصی. اریک چند لحظه‌ای با غرور به حاصل کارش نگاه کرد. ولی وقتی داشت زیرشلواری‌های تازه‌توخورده‌اش را تا می‌کرد، کسی در اتاقش را زد.

پدر اریک سرش را از لای در آورد داخل و گفت: «چیزه... می‌شه پیام تو؟» اریک جواب داد: «آره، آره، بیا تو. بیا تو.» پدرش را به داخل اتاق دعوت کرد و گفت: «هنوز کار دارم.»

پدر با نگرانی پرسید: «چطور پیش می‌ره؟»
«دیگه چیزی‌اش نمونه. ولی خیلی دوست داشتم پیرهن‌هام رو به ترتیب الفبایی می‌چیدم.»



«به ترتیب القبایی؟»

«آره. بر حسب اسم شرکت‌های تولیدی‌شون یا جنسشون. هنوز دقیق نمی‌دونم چه‌جوری. راستی، متوجه شدی دمای هوا فردا تو نیویورک چند درجه‌ست؟»

«پسرم، می‌خواستم راجع به همین مسئله باهات صحبت کنم... توی برنامه‌ی سفر اشکالی پیش اومده.»

اریک جوان همین‌طور که داشت یکی از زیپ‌های داخل چمدانش را می‌بست، پرسید: «چه مشکلی؟»

«چیزه... یادته که همین دو ماه پیش، بلیت‌های سفرمون رو اینترنتی خریدم؟»

اریک روی یکی از صندلی‌های توی اتاق نشست و سری تکان داد که یعنی یادش می‌آمد. آن شبی که پدرش می‌گفت، اریک پیژامه‌ی اسکاتلندی چهارخانه پوشیده بود با دمپایی‌هایی به همان رنگ که عمویش از ادینبرا برایش سوغات آورده بود. در سکوت، به پدرش خیره شد. نمی‌دانست که منظور پدرش از این سؤال چیست. فرانک فوگلر دست‌به‌سینه شد، آب دهانش را فرو داد، لحظه‌ای دوبه‌شک ماند. بعد گلوبش را صاف کرد و نفسی عمیق کشید.

همین‌جور که به چشم‌های اریک خیره شده بود، گفت: «خب... موقع خرید، تاریخ بلیت‌ها رو اشتباهی زد.»

امکان نداشت چنین اتفاقی افتاده باشد. پدرش حتماً داشت شوخی می‌کرد؛ یکی از آن شوخی‌های بد و بی‌مزه. اما وقتی فرانک فوگلر نگاه پرسشگر پسرش را دید، سری تکان داد که یعنی هیچ خبری از شوخی نیست. در این لحظه، پسر جوان شالی را که در دست داشت، به زمین انداخت.

پرسید: «آخه چطور؟» حس کرد ضربان قلبش تندتر شده.

پدرش گفت: «اشتباهی بلیت‌های ماه پیش رو خریدم. حتماً موقع انتخاب تاریخش گیج شده بودم. امروز صبح که داشتم بلیت‌ها رو چاپ می‌کردم، متوجه اشتباهم شدم.» این را که می‌گفت، لب پایش را خیلی ریز گاز گرفت. هر وقت می‌خواست خبر بدی بدهد، این کار را می‌کرد. اریک آهسته پیش خودش تکرار می‌کرد: «امکان نداره... امکان نداره...» سعی می‌کرد به اعصاب خودش مسلط باشد.

فرانک فوگلر با ناراحتی گفت: «برای همین کل بعدازظهر داشتم دنبال بلیت تازه می‌گشتم. ولی فقط تونستم یک جای خالی توی پروازمون پیدا کنم.»

«متوجه منظورت نمی‌شم.»

پدر اریک گفت: «فقط یک صندلی خالی مونده بود.»

«خب؟»

پدر اریک با لحنی غرق شرمندگی گفت: «همون رو هم برای خودم خریدم.»

اریک گفت: «خب، ایرادی نداره. من می‌تونم با هواپیمای بعدی بیام.» همچنان سعی می‌کرد ناامیدی‌اش را بروز ندهد: «بعدش هم تو فرودگاه نیویورک همدیگه رو می‌بینیم. یا می‌تونم تاکسی بگیرم و برم هتل و اونجا همدیگه رو ببینیم. حتماً یک راه‌حلی پیدا می‌شه.»

پدرش آمد توی حرف او: «نه، راه‌حلی در کار نیست.»

اریک که هنوز کمی امیدوار بود، گفت: «... ساعت پرواز هواپیماها رو توی اینترنت نگاه می‌کنم و همین الان یک بلیت دیگه می‌خرم. اگه لازم بشه، مشکلی ندارم که تو قسمت اکونومی هواپیما بشینم.»

پدرش بحث را فیصله داد: «تا برگردم، می‌ری گراسبرگ^۱.» اریک فوگلر همان‌جا روی قالی عربی‌ای که عمویش از مراکش سوغاتی آورده بود، از حال رفت. نقشه‌ی نیویورک را که مدتی طولانی صرف علامت‌گذاری‌اش کرده بود، هنوز در دست داشت. نیمه‌های شب که بیدار شد، روی تخت، زیر لحاف اسکاندیناویایی‌اش، دراز کشیده بود. عرق سرد بر سر تاپایش نشست و قلبش حسابی شکسته بود. ساعت چهار بامداد بود و تا سرزدن سپیده‌ی صبح، دیگر خواب به چشم اریک نیامد.

«اریک، مثل اینکه متوجه نیستی. فردا روز اول تعطیلاته و متأسفانه همه‌ی پروازها پُر شده‌اند. خودم چند بار نگاه کرده‌ام. اصلاً جای خالی نمونده. خیلی دیر شده. متأسفانه فکر کنم این دفعه رو نمی‌تونم همراه من بیای نیویورک.»

اریک ناگهان عین فنر از روی صندلی پرید و گفت: «... ولی آخه منظورتون از این حرف‌ها چیه؟»

پدرش سعی کرد کمی او را آرام کند: «چیزی نشده که، پسر. آخرین دفعه‌مون که نیست. قول می‌دم بعداً با هم بریم. واقعاً شرمندهام.» اریک با عصبانیت داد زد: «می‌دونستم!!! گفته بودم این‌طوری می‌شه!!! باید خودم بلیت‌ها رو می‌خریدم! بابا، خودم قبلاً حساب همه‌چیز رو کرده بودم. حتی توی دفترچه‌ام نوشته بودم چه جاهایی از شهر رو می‌تونیم بگردیم. یک فهرست نوشته بودم از همه‌ی رستوران‌ها و موزه‌های خوب اونجا. حتی ایستگاه‌های اصلی متروی نیویورک رو هم فوت آیم... ببین! اینجا رو ببین!»

با عصبانیت چیزی را گشود که شبیه نقشه‌ی گردشگری بود. آن را جلوی صورتش گرفت و گفت: «حتی بناهای مشهور شهر رو بر اساس تاریخ ساختشون شماره زده بودم تا طبق برنامه بریم و همه‌شون رو ببینیم. ثانیه‌ثانیه‌ی سفر رو برنامه‌ریزی کرده بودم! اون وقت الان قراره چی بشه؟ هاه؟ می‌گی بهم قراره چی بشه؟ تو تعطیلات هفته‌ی مقدس چی کار باید بکنم؟ می‌خوای من رو اینجا تو برِ مین^۱ ول کنی بری؟»
پدرش جواب داد: «نه. قراره بری پیش مادر بزرگت.»
«داری جدی می‌گی؟»

.۱ Bremen: شهری در آلمان..م.

.۱ Grasberg: شهری در آلمان..م.

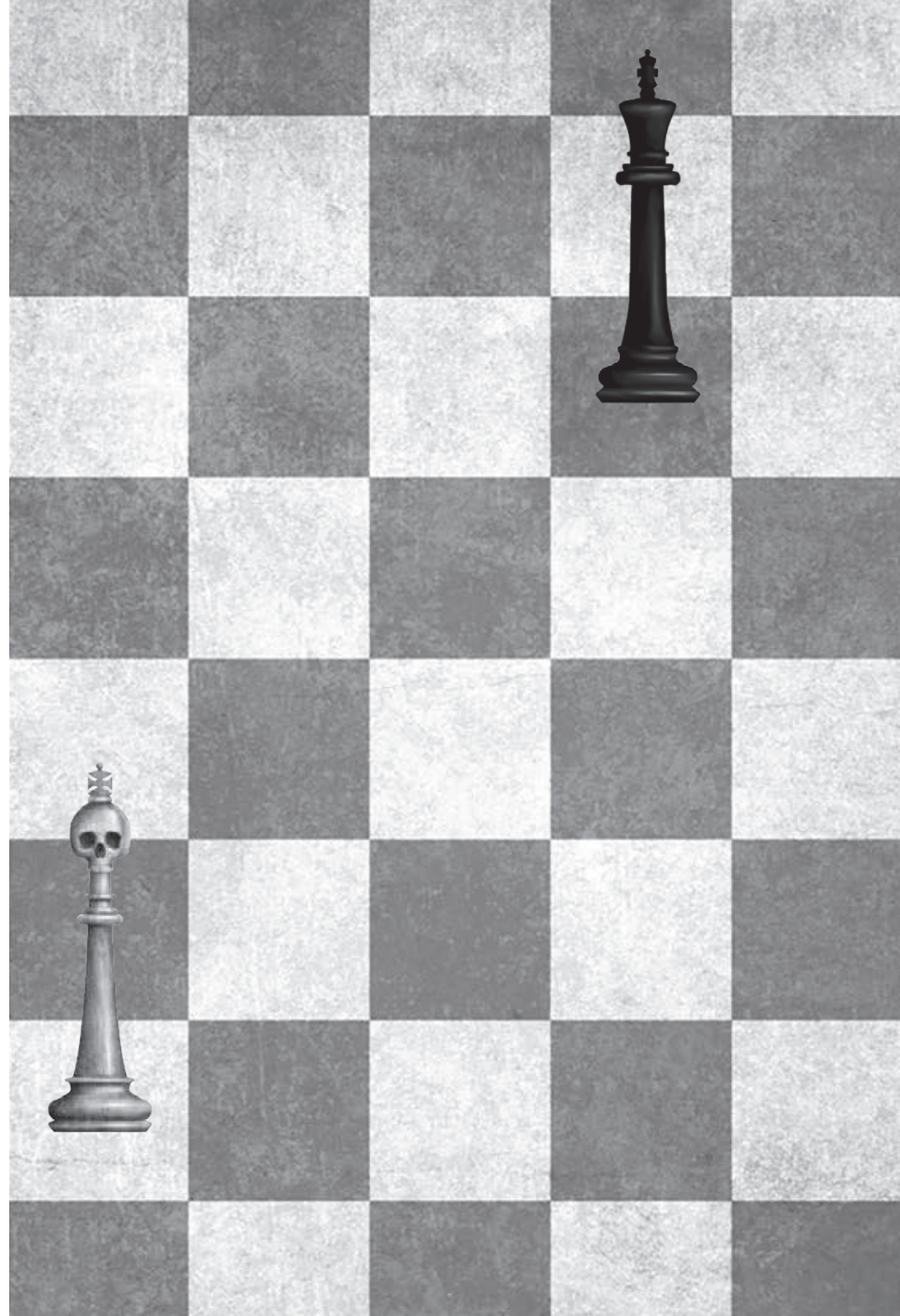


فصل II دور از نیویورک

وقتی اریک سوار خودروی پدرش شد تا به جای نیویورک، به خانه‌ی مادر بزرگش برود، فهمید که کابوس و بدبختی‌اش تازه شروع شده. فرانک فوگلر داشت از گوشه‌ی چشمش، توی آینه دائم به اریک نگاه می‌کرد. پسر به موهای درخشان و سیاهش روغن زده و فرق از بغل باز کرده بود. سکوتی سنگین بین آن دو نفر حاکم شده بود که تنها با صدای فرود آمدن قطرات باران روی شیشه می‌شکست. خیلی زود از شهر زدند بیرون.

فرانک گاه‌گذاری متوجه نگاه خشمگین پسرش می‌شد و احساس عذاب وجدان می‌کرد. می‌دانست که باید مدتی طولانی بگذرد تا اریک بالاخره او را ببخشد. برای فرار از دست همین فکرها بود که رادیو را روشن کرد تا به اخبار صبحگاهی آن روز ماه آوریل گوش بدهد.

صدای مردانه‌ای خبر را می‌خواند: «جنازه‌ی دختری که هفته‌ی گذشته گم شده بود، در شمال منطقه‌ی برمن پیدا شد. جنازه کمتر از یک ساعت پیش در پارکی بزرگ در حومه‌ی شهر هامبورگ پیدا شده است. پلیس تا این لحظه به هیچ کس مظنون نشده. بازرس گربر، مسئول پرونده، راجع به شایعات هیچ اظهارنظری نکرده است؛ شایعاتی که این قتل را به موضوع گم‌شدن دو نفر دیگر در منطقه‌ی برمن طی ماه‌های اخیر، ارتباط می‌دهند.»



اریک با ناراحتی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد.

بالحنی اعتراض‌آمیز گفت: «نمی‌شه یک چیز دیگه گوش کنیم؟» اخم کرد و از پنجره‌ی خودرو به بیرون خیره شد.

پدرش موج‌های رادیو را به دنبال شبکه‌ای که موسیقی کلاسیک پخش کند، بالاوپایین کرد. باران شدیدتر از قبل می‌بارید. با صدای سمفونی ششم بتهوون در پس‌زمینه، بالاخره از شهر دور شدند و به جاده‌ای رسیدند که آن‌ها را به گراسبرگ، محل زندگی مادر بزرگ، می‌رساند.

برتا فوگلر نمی‌توانست نوه‌اش را تحمل کند. چندین باری تلاشش را کرده بود، ولی تحمل اریک اصلاً در حد تاب‌وتوان او نبود. نه تحمل دیوانه‌بازی‌های اریک را داشت، نه تحمل وسواس او به نظافت را، نه تحمل آن لحن از خودراضی و همه‌چیزدانش را، نه تحمل حالت مسخره‌ای را که اریک از بچگی به آن شکل آب دماغش را بالا می‌کشید. برای همین، وقتی پسرش، فرانک، عصر روز قبلش به او زنگ زد تا بگوید قرار است نوه‌اش را در تعطیلات هفته‌ی مقدس پیش او بیاورد، حس کرد خون به گونه‌هایش دویده. بعد دستش را روی سینه‌اش گذاشت تا مبادا قلبش بیرون بزند. نفسی عمیق کشید تا کمی خودش را آرام کند و بعد بالاخره جواب پسرش را داد:

«اما پسر، تو که خوب می‌دونی من خیلی از پشش بر نمی‌آم و نمی‌تونم مراقبتش باشم. تازه، خیلی وقته که نیومده اینجا بهم سر بزنه.»

«آره، آره...»

برتا عذرخواهی کرد و گفت: «به‌نظرم فکر خوبی نیست.» این را که می‌گفت، افتاد روی مبلی بزرگ و خاک گرفته.

«مامان، من هم دقیقاً واسه همین چیزهایی که گفتی، بهت زنگ زدم.

الان فرصت خیلی خوبیه که بهتر با همدیگه آشنا بشین.»

برتا گفت: «یادت نمی‌آد بار آخری که اومدین اینجا، چی شد؟» هیچ صدایی از آن‌طرف خط نیامد. برتا پی حرفش را گرفت: «تازه، اون دفعه فقط یک بعدازظهر با همدیگه بودیم. حالا حسابش رو بکن آگه یک هفته باشیم، چی می‌شه!»

«مامان، سه سال از اون موقع می‌گذره. اریک هم خیلی عوض شده...»

«لازم نکرده گولم بزنی! مطمئنم هنوزم همون بچه‌ی رومُخه.»

فرانک فوگلر سیم تلفن را گرفت و صدایش را تا می‌توانست، پایین آورد و با عجز و التماس گفت: «مامان، خواهش می‌کنم. می‌دونی که آگه ضروری نبود، مزاحمت نمی‌شدم. سر خریدن بلیت یک اشتباهی کردم و الان نمی‌دونم باید چی کار کنم.»

«پسر، از دست من کاری ساخته نیست.»

«خواهش می‌کنم!»

«گفتم نه...»

فرانک التماس کرد: «گیر کرده‌ام!»

«نمی‌تونی یکی رو استخدام کنی تا مراقبتش باشه؟»

فرانک گفت: «وقت ندارم، مامان!»

سعی کرد لحن قانع‌کننده‌ای به خودش بگیرد. قول داد: «مطمئن باش که هفته‌ی آینده شنبه‌شب برمی‌گردم بر من و یکشنبه هم می‌آم گراسبرگ دنبالش. همه‌اش یک هفته‌ست. چشم به هم بزنی اومده و رفته!»

«باشه... ولی یکی طلبیم؛ یک طلب حسابی.»

اریک زیرلب با خودش گفت: «یک هفته پیش مامان بزرگ... یک هفته...» این یک هفته می‌شد هفت روز. می‌شد صد و شصت و هشت

با بی‌میلی در خودرو را باز کرد و پایش را بیرون گذاشت و شتلیپ! درست قدم گذاشته بود وسط یکی از گودال‌های پرآب توی خیابان. فریاد زد: «کفش‌های لومبارتینی‌ام!» بعد هم پای خود را از گودال بیرون آورد و روی نوک پا ایستاد. در همین لحظه، گربه‌ای سیاه از آن طرف خیابان دوید و سر راهش قرار گرفت. وقتی داشت به اریک نزدیک می‌شد، با چشم‌های بزرگ و زردش به او خیره شد و میوی هشدارآمیز سر داد.

ساعت. می‌شد ده‌هزار و هشتاد دقیقه. می‌شد ششصد و چهارهزار و هشتصد ثانیه. اریک بدون اینکه چشم از پنجره‌ی خودرو بردارد، آهسته گفت: «اصلاً بهتر از این نمی‌شد!» اما پدرش در همین زمان‌ها می‌رفت بالای ساختمان امپایر استیت در نیویورک می‌ایستاد یا در امتداد خیابانی با یک عالمه آسمان‌خراش راه می‌رفت یا به تماشای نمایشی موزیکال در تماشاخانه‌های برادوی می‌نشست. همه‌چیز این زندگی ناعادلانه بود. بسیار ناعادلانه. اگر هم نبود، حداقل اریک جوان، آن روز صبح این‌طور فکر می‌کرد.

اریک که هنوز داشت به بدبختی‌اش فکر می‌کرد، متوجه نشد باران بند آمده است. همچنین متوجه نشد که پدرش شبکه‌ی رادیویی را عوض کرده و رادیوی خودرو دیگر موسیقی پخش نمی‌کند، بلکه پدر دوباره دارد به اخبار گوش می‌دهد. در آن برنامه‌ی خبری هم مدام از قتل ساندرنا نادل صحبت می‌کردند. ضمناً تابلوی خوش‌آمدگویی را هم در ابتدای شهر گاسبرگ ندید. هیچ هم حواسش به کوچه‌پس‌کوچه‌های باریکی نبود که حین گذشتن از آن‌ها، خودروی‌شان توی دست‌اندازها بالاوپایین می‌شد. چشم‌هایش از اشک خیس بودند؛ اشک ناشی از احساس خشم و ناتوانی. از زمان جشن تولد پانزده‌سالگی‌اش در همین اواخر، دائماً فکرش درگیر نقشه‌ای بود که داشت از نقاط دیدنی نیویورک تهیه می‌کرد. این‌همه مدت برای سفر تدارک دیده بود، اما یک‌دفعه همه‌ی تصاویری که از نیویورک در ذهن داشت، ترکیب شدند با تصویر چهره‌ی مادر بزرگش، با تصویر موهای سفید او در باد. نتوانست جلوی لرزی را که به پشتش افتاد، بگیرد. ناگهان پدرش گفت: «بالاخره رسیدیم! می‌توننی پیاده بشی!» خودرویشان را جلوی در خانه‌ی قدیمی مادر بزرگ نگه داشت.





«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کِرم استفاده می‌کند. زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر